

دیوانه‌ای بر بام

عزیز نسین

«نمیام، های نمیام، آخ نمیام، واخ نمیام. تا شهردارم نکنین، فکر نکنین پایین میام...»
پیرمرد گفت:

«نگفتم؟ دیدین؟ شماها باید به موقعش اقدام می‌کردین، حالا دیگه کار از کار گذشته. اگه پایین بیاد دیوونه نیست، خره!»
سرجوخه‌ی آتش‌نشانی که سراپا خیس عرق شده بود و نفس نفس می‌زد، گفت:

«... حالا اگه بگیم شهردار شده، چی میشه مثلاً؟ خب، بذارین بگیم شهردار شده.» آن وقت دستش را دو طرف دهنش لوله کرد و فریاد زد:
«... بیا پایین جناب شهردار! بیا شروع به انجام وظیفه کن!»

دیوانه، بار دیگر شروع کرد به قر دادن و چرخاندن شکم و کمرش، و گفت:
«... ذکی! من بیام قاطی آدم‌هایی که یه دیوونه رو شهردار کردن، بگم چی؟ ... پایین نیام که نمیام!»
«... ده... پس آخه چه مرگته؟ چی می‌خوای دیگه؟»

«... نمایندگی مجلسو!»
و جماعت، پس از مشاوره و تبادل نظر کوتاهی، یک نفر را واداشتند که داد بکشد:
«... خیلی خوب، شدی نماینده. حالا دیگه بیا پایین. ببین، همه منتظرت هستن.»
دیوانه شصت دست راستش را گذاشت رو نوک دماغش و شروع کرد به ادا در آوردن.
«... به! غیر ممکنه! من؟ بیام بشم قاطی شماهایی که یه دیوونه رو به نمایندگی مجلستون انتخاب می‌کنین؟»

«... یالاله برادر! گفتی نماینده، مام که کردیم. از اون گذشته نماینده های دیگه منتظرتن، میخوان جلسه رو تشکیل بدن.»
«... مگه بارون میاد که میخوان گردشو ول کنن برن تو تالار جلسه؟ ... بیام پایین که بگیرین ببرینم تیمارستون؟ نه خیر... نمیام.»
پیرمرد، پس از مدتی که ساکت بود، دوباره به حرف در آمد و گفت:

«... بیخود به خودتون زحمت ندین. این دیوونه ها رو من خوب می‌شناسم. خود شماها را هم اگه به نمایندگی انتخاب بکنن، دیگه حاضر نمیشین پایین بیاین!»
دیوانه مرتباً فریاد می‌زد:

«... استاندار، استاندار... اگه استاندارم بکنین میام پایین. اگر نه، همین الان خودمو میندازم پایین... یک... دو...»
جمعیت نگذاشت دو به سه برسد و فریاد زد:
«... کردیم، کردیم... استانداری کردیم... ننداز، ننداز!»

یکی دیگر باد به گلو انداخت و گفت: «... مگه میشه؟ یه دیوونه رو ریش سفید محل کنیم؟ چه حرفا!»
«... خدایا! یعنی واقعا باید این دیوانه‌ی زنجیری رو ریش سفید محل کرد؟»
پیرمردی که به عصای خود تکیه داده بود، گفت:

«... چه ریش سفیدش بکنین و چه نکنین، اینی که من می‌بینم پایین اومدن نیست!»
«... حالا شاید بشه یه جوری پایینش آورد.»
«... نه خیر. من اینارو خوب می‌شناسم: یه بار که فرصتی به دست آوردن و سوار شدن، دیگه پایین بیا نیستن.»
«... حالا بذار این دفعه رو پایینش بیاریم...»
«... اگه تونستین پایین بیارینش، بیارین!»
یکی از آن نزدیکی فریاد زد:
«... بیا پایین بابا! تو ریش سفید محل شدی، بیا پایین!»

و دیوانه که این را شنید، لب بام شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن، و گفت:
«... به! پایین نمیام که هیچ، اگه عضو انجمن شهرم نکنین، خودمو از این بالا میندازم پایین.»
پیرمرد نگاه پیروزمندانه‌ای به اطرافیان خود کرد و گفت:
«... ها، شنیدین؟ نگفتم وقتی سوار شد، دیگه پیاده بشو نیست؟»

«... خوب دیگه، پس بهتره هر چی گفت بکنیم.»
«... اون میگه، شمام می‌کنین. اما پایین نیاد... انسون، تو زندگیش، فقط یه بار پا میده که بره بالا... اما وقتی بالا رفت، دیگه...»
کلانتر حرف پیرمرد را برید و به طرف دیوانه هوار کشید:
«... حالا بیا پایین دیگه. این قدر همشهریا رو چشم انتظار نذار!»

دیوانه، دوباره شروع کرد به بشکن زدن و رقصیدن، در عین حال می‌خواند که:

همه‌ی اهل محل به جنب و جوش افتادند.
«... یه دیوونه رفته رو بوم!»
سراسر کوچه از جمعیتی که برای تماشا آمده بودند، پر شده بود. اول از کلانتری محل اتومبیل‌های پلیس رسید، بعد هم بلافاصله ماشین‌ها و مامورین آتش‌نشانی با آن نردبان‌های درازشان.

مادر بدبختش از پایین التماس می‌کرد:
«... عزیز جانم، پسرکم! بیا پایین قربونت برم. بیا پایین قربون قدت بگردم!»
و دیوانه، از بالای بام جواب می‌داد:
«... نه. اگه منو ریش سفید این محل می‌کنین، که خوب، اگر نه خودمو پرت می‌کنم پایین!»
مامورین آتش‌نشانی، توری نجات را وا کرده بودند که اگر دیوانه خودش را پرت کرد، بگیرندش... یک دسته‌ی نه نفری گوشه های توری را نگه داشته بودند. دیوانه، هی این طرف بام می‌دوید و مامورین بیچاره هم به دنبالش... بدبخت‌ها از بس این ور و آن ور دویده بودند، عرق از هفت بندشان راه افتاده بود. رئیس کلانتری با لحنی نیمه تهدیدآمیز و نیمه مهربان سعی می‌کرد دیوانه را راضی کند، که از خر شیطان پایین بیاید:

«... بیا پایین داداش جون... جون من بیا پایین!»
«... منو ریش سفید این محل بکنین تا بیام... اگر نه خودمو میندازم.»
تهدید، تحجیب، التماس، خواهش... هیچ کدام تاثیری نکرد.

«... برادر جان! بیا پایین... بیا... بیا بریم قدم بزنیم!»
«... ذکی! اینو باش! ... خيله خب، حالا که زیاد اصرار داری قدم بزنیم، تو بیا بالا، چرا من بیام پایین؟»

از میان جمعیت، یکی گفت:
«... بگین ریش سفید محله‌ات کرده‌ایم، تا بیاد پایین».

دیوانه دوباره شروع کرد به رقصیدن و قر دادن و گفت:

«... وزیر... وزیر... وزیر کنین تا نندازم، اگر نه الان میندازم!»

یواش یواش حرف پیرمرد داشت راست در می‌آمد. این بود که عده‌ای دورش را گرفتند و گفتند: «... چی می‌فرمایین؟ یعنی وزیرش بکنیم؟»

پیرمرد گفت: «... دیگه کار از کار گذشته... حالا دیگه ریش و قیچی دست اون، هر چی که می‌گه باید بکنین و هر چی که می‌خواد باید انجام بدین.»

جماعت داد کشید:

«... وزیرت کردیم، وزیرت کردیم، ننداز، ننداز!»

«... میندازم.»

«... دیگه چرا؟ مگه وزیرت نکردیم؟»

«... هه هه هه!... باید نخست وزیر کنین تا پیام، وگرنه خودمو پرت می‌کنم.»

جمعی دور پیرمرد را گرفته بودند و سؤال پیچش می‌کردند:

«... چیکار خواهد کرد؟»

«... یعنی خودشو میندازه؟»

پیرمرد گفت: «... معلومه که میندازه.»

جمعی گفتند: «... ای وای، نکنه خودشو بندازه!»

و بعد، با هول و هراس به طرف دیوانه هوار کشیدند؟ «... بابا خيله خب، نخست وزیرت کردیم. حالا دیگه بیا پایین!»

دیوانه زبانش را برای خلق الله در آورد و گفت:

«... آخه نخست وزیری مٹ من، میون احمق‌هایی مٹ شما چیکار داره که بیاد پایین؟»

«... هر آرزویی داری بگو تا انجام بدیم، اما خودتو ننداز.»

دیوانه لب بام دراز کشید، سرش را جلو آورد و پرسید؟

«... حالا یعنی من نخست وزیرم؟ جمعی یک صدا فریاد کرد:

«... آره بابا، نخست وزیری!»

«... خيله خب. پس حالا که نخست وزیرم، هر وقت اراده کنم پایین میام، به شماها چه مربوطه؟ اگه خواستم میام، نخواستم نیام.» کلانتر که سخت عصبانی شده بود، گفت:

«... مارو دست انداخته، اصلا بذارین هر غلطی می‌کنه بکنه، جهنم که خودشو انداخت، یه دیوونه کمتر!»

اما بعد، با خودش حساب کرد و دید که ممکن است این موضوع براش دردسر ایجاد کند، چون که رو کرد به سرجوخه آتش نشانی و از او پرسید:

«... حالا چیکار باید بکنیم؟ آیا به هیچ وسیله‌ای تمیشه این دیوونه رو پایین آورد؟ پس شماها واسه چی خوبین؟»

سرجوخه آتش نشانی هم که پاک درمانده بود، همین سؤال را از پیرمرد کرد:

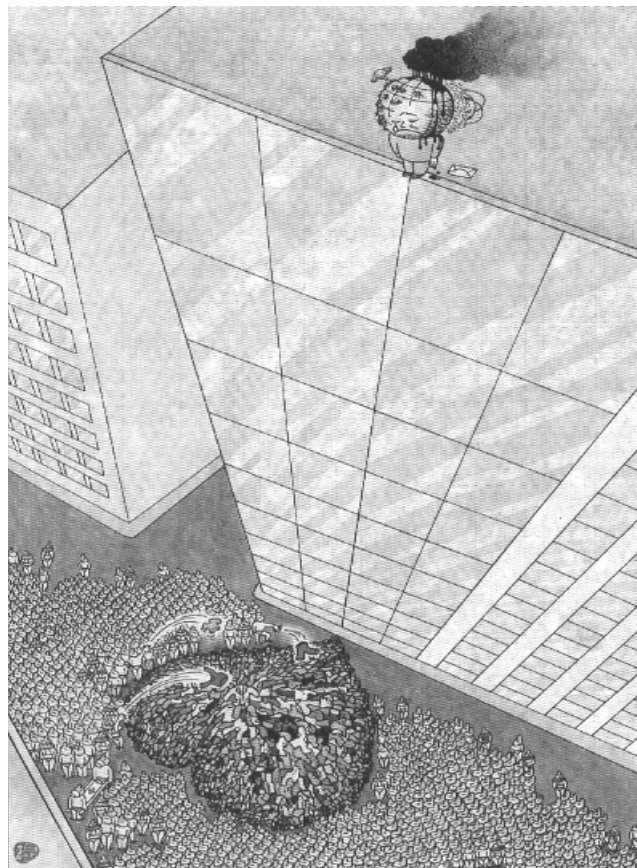
«... یعنی تمیشه؟ چه جوری تمیشه؟»

«... بله که تمیشه. چرا که نشه؟»

«... چه جوری؟»

«... حالا اگه بذارین، من پایینش میارم.»

جمعی عقب رفت و چشم‌ها با بی صبری به



پیرمرد دوخته شد، که دیوانه را چه جوری پایین خواهد آورد.

پیرمرد به دیوانه، که همان طور بالای بام عمارت هفت طبقه مشغول شکلک در آوردن و رقصیدن و اطوار ریختن بود، رو کرد و فریاد زد:

«... عالی جناب نخست وزیر، آیا اراده نفرموده‌اند

که به طبقه‌ی ششم صعود بفرمایند؟»

دیوانه که این را شنید، با لحنی جدی گفت:

«... بسیار عالی! بسیار عالی! اراده فرمودیم!»

و آن وقت از دریچه‌ی بام داخل شد، از پله‌ها پایین آمد و از پنجره‌ی یکی از اتاق‌های طبقه‌ی ششم سر بیرون کرد و به تماشای جمعیت پرداخت. پیرمرد گفت:

«... حشمت پنها! آیا برای بازدید طبقه‌ی پنجم صعود نخواهید فرمود؟»

«... چرا، چرا... صعود می‌فرماییم!»

و به همین ترتیب، چند دقیقه‌ی بعد دیوانه به طبقه‌ی سوم «صعود» کرده بود. حالا دیگر از آن حرکات روی بام، یعنی چرخاندن شکم و در آوردن زبان و اطوار دیگر دست برداشته بود و حالتی موقر و جدی در چهره‌ی او دیده می‌شد. پیرمرد گفت:

«... ای نخست وزیر بزرگ وار ما! آیا به طبقه‌ی دوم صعود نخواهید فرمود؟»

«... بله، بله، مایلیم به خواست شما چنین کنیم!»

و به طبقه‌ی دوم آمد.

«... آیا برای صعود به طبقه‌ی اول اراده نخواهید فرمود؟»

سرانجام، دیوانه در میان هلهله و فریادهای شادمانه‌ی جماعت تماشاچی از عمارت بیرون آمد، به طرف کلانتر رفت، دست‌هایش را جلو آورد و گفت:

«... بیا داداش، دستبندها تو به دستام بزن و منو بفرست دیوونه خونه... به نظرم حالا دیگه یاد گرفته باشی با دیوونه‌ها چه جوری تا کنی!»

وقتی که دیوانه را بردند، جماعت با شور و اشتیاق پیرمرد را دوره کرد. پیرمرد با حسرت نگاهی به عمارت و نگاهی به جمعی انداخت، و بعد سری به تاسف تکان داد و گفت:

«... مشکل نبود. من چهل سال عمرمو تو سیاست گذروندم و موهای سرمو تو کار سیاست سفید کردم...»

آن وقت آهی کشید و گفت:

«... افسوس که دیگه قوه‌ای تو زانو هام نیست. اگر نه، منم می‌رفتم بالا و... اون وقت می‌دیدین که بالا رفتن یعنی چی... اگه من بالا می‌رفتم، دیارالبشری نبود که بتونه منو پایین بیاره!»

برگردان: رضا سلماسی - احمد شاملو

برگرفته: از «کتاب هفته» شماره‌ی سوم، ۲۹ مهر ماه ۱۳۴۰،